

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حاج قاسم و جاسوس

نویسنده: رحیم مخدومی شریبانی

تصویرگر: سعیده تلخابی

(خاطره‌ی حاج مرتضی که در این داستان آمده، واقعی است. حاج مرتضی حاج باقری در دوران دفاع مقدس فرمانده گردان تخریب و معاون حاج قاسم سلیمانی بود.)



حاج قاسم و جاسوس
نویسنده: رحیم مخدومی شریبانی
تصویرگر و صفحه آرا: سعیده تلخابی
نوبت چاپ: اول - بهار ۱۳۹۹
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۳۶۵-۰۵۴-۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰
قیمت: ۲۰۰۰۰ تومان

مامان در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود. ناگهان دلشوره آمد سراغش! یاد مهدی و مهلا افتاد که در مدرسه بودند. زیر لب صلوات فرستاد تا اضطرابش برطرف شود. صالح داشت گهواره‌ی سلما را تکان می‌داد و با زبان کود کانه لالایی می‌خواند.

- دُنَدِشْت لالا، سَنَداب لالا،
 آمد دُوباله، مهتاب لالا،
 لالالالائی، لالالالائی.....

زنگ تلفن به صدا در آمد. سلما از خواب پرید و زد زیر گریه. مامان وقتی می‌رفت به طرف تلفن، حدس زد از مدرسه تماس گرفته‌اند. زیر لب گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم. نکنه برای مهدی یا مهلا اتفاقی افتاده؟!»

گوشی را برداشت. آقای قشلاقی بود؛ ناظم دبستان مهدی. از طرز حرف زدنش معلوم بود قصد دارد خبر بدی بدهد. کمی مقدمه چینی کرد، بعد گفت: «خانم سرمد! ببخشید به شماره منزل زنگ زدم. من ابتدا به آقای سرمد زنگ زدم، اما چون گوشی‌ش خاموش بود، مجبور شدم به شماره‌ی منزل زنگ بزنم...»

مامان دوست داشت بگوید؛ آقای قشلاقی، لطفاً زودتر برید سر اصل مطلب! اما چون دل شنیدن خبر بد را نداشت، چیزی نگفت.



آقای قشلاقی هنوز داشت مقدمه چینی میکرد.
- می دونید خانم سرمد؟ پسر بچه ها خیلی شیطونن. اون اینو هل می ده، این اونو هل می ده. اون زمین می خوره، این لباسش پاره می شه! دست و پاشون زخم و زار می شه ...
وقتی اسم هل و زخم و زار آمد، دست های مامان سست شد. نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد.
مامان نفهمید کی صحبت های آقای قشلاقی تمام شد،

کی آدرس درمانگاه را از او گرفت،
کی اجاق را خاموش کرد،
کی صالح و سلما را گذاشت منزل
خواهرش و زود خودش را به
درمانگاه رساند.







سر مهدی را داشتند پانسمان
می کردند. دست راستش را آتل
بسته بودند.

مامان نفس زنان رسید به اتاق پانسمان.
رنگ به صورت نداشت. چهره‌ی مهدی پر از ترس
و بغض بود. وقتی مامان را دید، مثل جوجه‌ای که زیر پروبال
مرغ پناه بگیرد، در آغوش مامان پناه گرفت. بغضش ترکید و یک دل
سیر گریه کرد.

آقای قشلاقی با یک پلاستیک دارو از راه رسید.
- سلام خانم سرمد. اصلاً نگران نباشید. الحمدلله همه چیز به خیر گذشت.
دکتر با عکس رادیولوژی آمد بالای سر مهدی و رو کرد به مامان.
- خانم! شما مادرش هستی؟
- بله آقای دکتر. چیزی شده؟
- چیزی نیست. نگران نباشید. دست پسر تون باید گچ گرفته بشه.



منزل آقای سرمد شلوغ بود. علاوه بر اهل فامیل، مسئولین مدرسه هم بودند؛ آقای مدیر، آقای قشلاقی، خانم معلم، مربی ورزش ...

مامان و خانم معلم کنار تخت مهدی نشسته بودند. با مهربانی صحبت می کردند و به مهدی دلداری می دادند. مهدی با دست گچ گرفته و سر پانسمان شده، روی تخت دراز کشیده بود. میز عسلی کنار تختش پر بود از خوراکی ها و آب میوه های جورواجور. مهدی اشتهایی به خوردن نداشت.

در عوض، صالح مدام دور میز می پلکید و از خودش پذیرایی می کرد.

بحث بزرگ ترها حسابی داغ شده بود. حرف شان بر سر این بود که؛

- چرا همچین اتفاقی افتاده؟!

- دانش آموزی که مهدی رو هل داد، کی بود؟

چرا همچین کاری کرد؟

- اگر ضربه ی سر مهدی یه ذره محکم تر بود، چی می شد؟

وسط‌های بحث، هر وقت نگاه بابا به مهدی می افتاد، دلش می سوخت و زیر لب لاله الا الله می گفت.

دایی اسماعیل راه به راه عصبانی می شد و صدایش را می برد بالا.

- باید اون دانش آموز خطا کار تنبیه بشه. چنان تنبیهی که تا آخر

عمر یادش نره. باید از مدرسه اخراج بشه. اون لیاقت

نداره دانش آموز باشه. ما می ریم از دست

پدرش شکایت می کنیم.

باید پدرش بیفته گوشه زندان، تا بفهمه این طوری

بچه تربیت نمی کنن!

هر وقت دایی عصبانی می شد، بابا لبخند می زد و می

گفت: «خون خودت رو کثیف نکن آقا

اسماعیل. صلوات بفرست.»

دایی اسماعیل عصبانی تر می شد.

-مگه الکیه آقا رسول؟ زده بچه‌ی شما، یعنی بچه‌ی

خواهر منو خورد و خاکشیر کرده ...

خاله مدام استکان‌های خالی را می برد و استکان

پر از چای را می آورد. پیش دستی‌های پر از

پوست میوه را می برد، ظرف پر از میوه را می آورد.

